

## مسلم، پسر عم حسین (ع)

در شماره پیشین (دوره یک اشارت : جدید - شماره سوم - «سلسل ۱۷» - تابستان ۱۳۵۳) سخن بدینجا رسید که :

حسین بن علی علیهما السلام ، بر اثر ابراز شیفتگی و دلبستگی گروهی کثیر از مردم کوفه و بدنبال نامه‌هائی پی‌درپی که بوی نوشته و او را بکوفه فرا خوانده بودند ؛ مسلم بن عقیل پسرعمو و همسرخواهر خود را ، برسالت برگزید و بدو فرمان داد که بکوفه برود و بنمایندگی او از هواخواهانش بیعت بگیرد . مسلم بدین سبب ، از مکه بمدینه و از مدینه ، به بیراهه ، بکوفه رفت و هم از راه‌سرای «سلیمان بن سردالخرزاعی» که از یاران حسین «ع» بوده ، فرود آمد و از همان نخستین روز ورود ، رسالت خویش را آغاز کرد .

گویند : هژده هزار تن از کوفیان ، با مسلم ، به نیابت حسین بن علی «ع» بیعت کردند . از آنسوی ، یزید پسر و جانشین معاویه ، که برمسند جانشینی پیامبر اسلام تکیه زده بود ؛ بزودی از مهابت خطری که مسندش را بلرزه میافکند ، آگاه شد و برای درهم شکستن رستاخیز کوفیان «عبیدالله» پسر «سرجانه و زیاد بن ابیه» را بحکمرانی کوفه نامزد کرد و بدو دستور داد که بیدرنگ از بصره بکوفه برود ؛ مسلم را بزنجیر کشد و سپس بکشد ؛ از فرزندان ایطالب ، هرکس را که یافت ، سزاتن برگردد و از آمدن حسین «ع» بکوفه ، جلوگیری کند . «عبیدالله» نیمه‌شبان ، درکسوت هاشیمان ، وارد کوفه گشت و از فردای همان شب ،

باجرای وظیفه‌ئی که بدو محول شده بود ، پرداخت و کوفیان را بقتل و غارت و سنت کشی و کینه کشی بیم داد . کوفیان بسرعت از پیرامون مسلم پراکنده شدند و او را تنها رها کردند . چند روز بعد که مسلم برای ادای نماز صبحگاهی بمسجد کوفه رفته بود ؛ از یاران پیشین خویش کسی را در مسجد ندید و بزودی از وقایع تلخی که روی داده بود ؛ آگاه شد و تصمیم گرفت ، بجای سرای «سلیمان بن مرد الخزاعی» بخانه یکی دیگر از یاران خویش برود و اینک دنباله ماجری :

عبیدالله بن زیاد ، بدین اندیشه بود که اگر بتواند بی جنگ و لشکر کشی ، مسلم را بدست آورد و با کشتن وی ، از یکسوفتنه‌ی کوفه را فرونشاند و از دیگر سوی ، با فرستادن سرا و بخدمت یزید قدرت و تسلط خود را ، در اداره امور کوفه‌ی آشوب زده ، نشان دهد و همین تفکرات باعث بود که عبیدالله از سیم و زر کمک گرفت و بخریداری وجدان تنی چند ، از نام آوران کوفه پرداخت ؛ زیرا تردید نداشت که وجدان فروشان کوفه که ناسردمی مقتدر بودند ، اگر بمراد نرسند و عطشی را که بطلا دادند ، تسکین ندهند ؛ بی بیم و هراس از او و سپاهیان یزید ، بمسلم پیوسته خواهند شد و افراد قبیله و مزدوران فرمانبر خویش را در اختیار مسلم خواهند نهاد و مشکلی پدید خواهند آورد که حل کردن آن بادشواربهای فراوان همراه خواهد شد و نیز عبیدالله با گروهی دیگر روبرو بود که به بزرگمردی شناخته شده و با اقتدار بودند و بر انبوهی از افراد قبیله‌ی خود سروری میکردند . عبیدالله این واقعیت را میدانست و میدید که اگر این دسته را بکشد ، افراد قبیله‌ی آنها بکین توزی خواهند نشست و بمسلم خواهند پیوست و اگر آنان را بسیم و زر نوید دهد ؛ عطایای ویراپذیرا نخواهند بود و او را رسوا و بی اعتبار ، خواهند کرد .

عبیدالله ، این جمع را ، مانند مرغی که دانه برچیند ؛ یکان یکان و هریک را بگونه‌ئی ، به پنهانی و نیمه شبان ، دستگیر کرد و بزندان افکند و همین که از گزند این گروه ، آسوده دل گشت ؛ بکشتن مسلم و دیگر یاران و فادار و با بر جای حسین بن علی «ع» - که بسی اندک بودند و از انگشتان دودست بیشتر نبودند - همت بست .

مسلم نیز ، در آن لحظات سرگردانی ، میدید که مرتکب اشتباهی بزرگ شده است و بجای اینکه همگامان خود را مسلح کند ؛ تنها بر این مهم همت نهاده که بر شمارهی بیعت کنندگان ، بیفزاید و تعداد آنان را افزایش دهد و یکسره از کار جنگ و مبارزه‌ئی که بناچار باگماشتگان یزید ، در پیش داشته غافل نشده است .

در اینجا بود که مسلم بیکنوع مبارزه‌ی زیر زمینی - برای نخستین بار در تاریخ نهضت‌های



بشری- متوجه شد .

و تصمیم گرفت که به جبران غفلتی که در گذشته داشته است ؛ آن دسته از یاران خود را که هنوز به حسین بن علی «ع» وفادار مانده اند ؛ مسلح کند و بگردآوری سیم و زر ، از دوستان یکدل و معتقد بپردازد ؛ تا از رهگذر آن بتواند آن مقدار از سازو برگ جنگ را که میخواهد و لازم میشمارد ؛ فراهم آورد .

مسلم ، همچنان اندیشه کنان ، بی شتاب و بی آنکه سری آسیمه داشته باشد ، خود را بسرای «هانی بن عروه» که از دوستان بنام علی «ع» و دودمانش و از بزرگان و نامداران کوفه بود ؛ رسانید و بکنیز وی گفت که ورودش را به «هانی» خبر دهد و بگوید : مسلم بن عقیل بر در است و رخصت دیدار میخواهد .

«هانی» بگرمی مقدم مسلم را پذیره شد ؛ قسمتی از خانه خود را ، به وی اختصاص داد ؛ کنیز کانی چند را بخدستگزاری او ، ویژه ساخت و چندان مهربانی کرد و گرمی و نوازشگری نشان داد که دگر باره شکوفه های امید ، در اندیشه ی مسلم - که از بیوفائی و دون همتی کوفیان دل آزرده و رنجیده خاطر شده بود - جوانه بست .

با اینهمه در آن روزها «هانی» بیچار و بستری بود و نمیتوانست پپای خیزد و در راه اجرای مقاصد مسلم تلاش کند . همین که روزی چند از توقف مسلم ، در خانه ی «هانی» بگذشت ؛ بهمت «هانی» یاران انگشت شمار مسلم ، اندک اندک از مسکن تازه اش آگاه شدند و به پنهان و دور از چشم دشمنان ، بخدستش شتافتند و برای زنی درآمدند تا برای درهم شکستن سد هائی که عبیدالله بن زیاد ، در برابر آرزوهایشان کشیده بود ؛ چارهائی بیابند و آن گروه از همدستان خود را که بزندان افتاده بودند ؛ از زندان برهانند ولیکن بیش از هر کار بر آن شدند که از کوفیان بار دیگر بیعت بگیرند و بیعت کنندگان را این بار سوگندهای بزرگ و مکرر بدهند و از پذیرفتن کسانی که وفاداری آنها اعتماد انگیز نبود ؛ خودداری کنند .

بدینگونه خانه ی «هانی» مرکز فعالیت های زیر زمینی مسلم بن عقیل گردید و درین جنبش که به پنهانی و رازداری صورت میگرفت ؛ تنها کسانی راه یافتند که از پاکدلان سرشناس کوفه مینمودند و بدینداری ، خداپرستی ، پرهیزکاری ، جوانمردی و هدف جوئی ، آوازهائی بلند داشتند و خود پیداست که مردمی با این صفات بسی اندک بودند و بهمین دلیل ، نهضت مسلم ، بکندی پیش میرفت و عبیدالله بن زیاد فرصت میداد که بدون شتابزدگی ، برای دستگیری مسلم دام بگذارد .

یاران مسلم ، بچاره جوئی نشستند که چگونه عبیدالله بن زیاد را از معرکه بیرون کنند .



«حبیب بن مظهر - یا مظاهر» و «مسلم بن عوسجه» هر دو بر این عقیده بودند که باید از گذرای زمان بهره برگرفت و اندک اندک ، برشماره‌ی یاران وفادار و با ایمان افزود و آنها را مجهز و مسلح کرد و باگماشتگان عبیدالله به نبرد درآمد و یکمک مردمی که از (بنی اسید) بیزاری میجویند ؛ بروی چیره گشت .

مسلم ، در نخستین روزهایی که بکوفه رسیده بود ؛ میپنداشت کوفیان ، همه یکدل و هم آواز بحسین «ع» میگردند و دیگر جنگ و نبرد ضرور نمیگردد ولی اینک که وضع آن شهر را بدینسان پریشان میدید ؛ از نامه‌ئی که به پسرعموی گرانقدرش حسین «ع» نوشته و بدو از وفای کوفیان اطمینانی راسخ داده بود ؛ رنج میبرد و احساس شرمساری و سرافکنندگی میکرد و میکوشید که اگر بتواند اوضاع کوفه را ، در رهگذار هدفهای حسین «ع» بسامان درآورد و با خون خویش ، نقش‌های این اشتباه مرگ‌انگیز را از دامان عمر خود بشوید و بهمین جهت بود که با اشتیاق پیشنهاد «حبیب» و «مسلم» را پذیرفت و بآن دو اختیار داد که در اجرای نقشه‌ئی که داشتند از هر مکانی که سودمند میدیدند ؛ با بیدار دلی و موقع شناسی ، بهره‌برگیرند . اما وقتی آن دو ، از خانه‌ی «هانی» بدرآمدند ؛ «هانی» بمسلم گفت :

- مردم کوفه بدورویی ، ربا ، تزویر و عهدشکنی خویشگرفته‌اند و چون رباکار و دو رو هستند ؛ از نهضت زیرزمینی و پنهانی تو ، استقبال خواهند کرد ولی چون بعهدشکنی سرشته شده‌اند ، در همان حال نیز با دشمن تو سرور می‌خواهند یافت و راز ترا آشکار خواهند کرد ؛ بدین دلایل بمبارزه‌ی پنهانی و زیرزمینی هم نمیتوان دل بست و بدین دستاویز نیز نمیتوان بمراد رسید و با اعتقاد من تنها چاره‌ئی که در پیش داریم اینست که «عبیدالله» را از میان برداریم و سپس از بهت و بی‌تصمیمی کوفیان که بر اثر مرگ ناگهانی حکمرانی زورمند مانند عبیدالله ، بدیشان روی خواهد نمود ؛ استفاده کنیم و بسرعت بر تمام مناصب و مشاغل و دنیال آن ، برهمه‌ی منافذ جامعه ، چیره شویم و چون کوفه را بصورت پایگاهی نیرومند درآوردیم ؛ برای درهم شکستن سپاه شام و واژگون ساختن سریر یزید ، اندیشه کنیم .

مسلم که سخنان «هانی» را بر معیار عقل و خرد میدید ، گفته‌هایش را پسندید . ولی پرسید : کشتن عبیدالله بدین آسانی که تو میگوئی ، چگونه ممکن تواند شد ؟

«هانی» پاسخ داد : عبیدالله با من دوستی دیرینه دارد و چون بداند که من بیمار و بستری هستم بی‌گمان برای احوالپرسی و بمنظور تفقد ، بخانه‌ام خواهد آمد و از من عیادت خواهد کرد و چون پس از ورود وی بکوفه من بدیدنش نرفته‌ام ؛ بسی کنجکاوی میکند تا سبب آنرا بداند ....





«هانی» چون سخن خود را بدینجا رسانید ؛ لختی خاموش ماند و سپس از مسلم پرسید:  
درین باره چه عقیده‌ئی داری ؟

مسلم گفت : تردیدی ندارم که عبیدالله بدیدار تو خواهد آمد ولیکن نمیدانم چگونه  
میتوانم ویرا درین خانه بکشم و ازگزندش آسوده دل‌گردم ؟

«هانی» جواب داد : وقتی او بخانه‌ی من آمد ؛ لامحاله درکنار بسترم خواهد نشست  
و من بسترم را بگونه‌ئی میگذرانم که پشت عبیدالله ، بدری باشد که از این اتاق با تاق  
دیگر باز میشود و تو باید با شمشیری آخته در آن اتاق بکمین بنشین و همینکه من سخن بلند  
کردم و دستار از سربرگرفتم ؛ از کمین‌گاه خویش بدر آئی و با یک ضربه ، سر آن ناپاکار را از  
پیکرش برگیری و پیکرش را بزمین بیفکنی تا تمام غوغاهائی که او برانگیخته است پایان  
گیرد و راه برای اجرای هدفهای مولای ما حسین «ع» گشوده گردد .

مسلم بشنیدن این سخنان ، سرخود را بنشانه‌ی قبول فرودآورد و به «هانی» گفت :  
- تو بهر صورت که میتوانی عبیدالله را بدین خانه بیاور و مطمئن باش که من با یک  
ضربت سرش را بخاک خواهم افکند .

«هانی» گفت : من در دلاوری و زورمندی و بیباکی تو شکی ندارم ؛ اما باید بدانی که  
اگر عبیدالله باینجا بیاید و کشته نشود و سلامت از این دام بجهد ؛ حتی یک لحظه هم بمن  
و تو مجال زندگی نخواهد داد و تو اگر او را نکشی ؛ با دست خویش فرمان کشته شدن من  
و بر باد رفتن خانمانم را صادر کرده‌ئی و مولای خویش را نیز بخطر مرگ افکنده‌ئی .

مسلم ، باردیگر گفته‌ی خود را تاکید کرد و به «هانی» اطمینان داد که عبیدالله را  
ازپیش پای خویش بر خواهد گرفت .

وقتی «هانی» آمادگی و ایستادگی مسلم را در اجرای این نقشه بدید ؛ یکی از نزدیکان  
خود را به نزد عبیدالله فرستاد و بدو پیام داد که : من بیمار و بستری هستم و بهمین جهت هم  
نتوانسته‌ام بدیدارت بیایم و بتو خیرمقدم بگویم ولی همینکه سلامت خود را باز یافتم و از  
بستر بیماری برخاستم بحضورت خواهم شتافت و گذشته را جبران خواهم کرد .

عبیدالله بن زیاد ، چون از بیماری «هانی بن عروه» آگاه گردید ، بی‌درنگ براسی راهوار  
نشست و بخانه «هانی» آمد ؛ درکنار بسترش بنشست و جوایای حال و چگونگی بیماریش گردید .

«هانی» لختی از این دروآن در ، سخن گفت و همینکه عبیدالله را از حال خویش غافل  
دید ؛ بدین امید که مسلم از کمین‌گاه برجهد و سردشمنی سخت کوش و پرتوان را از پیکر  
برگیرد ؛ دستار از سر برگرفت و درکنار بستر خود بنهاد و چشم بکمین‌گاه مسلم دوخت . ولی



چندانکه منتظر نشست از مسلم اثری ندید .

«هانی» سربار دستار از سر برگرفت و بزمین بنهاد و چند بار به ترنم وززمه کردن شعری پرداخت که مفهوم آن ملامت از دودلی بود و اجرای پیمانی را که بسته شده بود ؛ تأکید میکرد ولیکن بازهم مسلم از جای نجنبید و با تیغ آخته از کمین گاه خویش خارج نگردید ؛ تا آنجا که عبیدالله از گفته ها و حرکات «هانی» بشک افتاد و آسمیه سرخانه ویرا ترک کرد . شکاری گریزهای ، بدین آسانی سر بدام نهاده بود . درنده ئی سهمگین که پیوسته چنگ و دندان مینمود و لحظه ئی از عربده باز نمیایستاد ، سر بزنجیر نهاده بود و رهگذری مهربان ، پالهنک ویرا بدست مردی که از سوی آن درنده ، بمرگ تهدید میشد ، مینهاد .

دشمنی سنگدل و خشمگین که سپاهی نیرومند بدنبال داشت و بیک حمله ، رده ها را در درهم میریخت و صف های لشکر رقیب را پراکنده میساخت ، اکنون تنها وی نگهبان ، بتنگنا افتاده بود .

اما کسی که میبایست ازین فرصت های فراچنگ آمده ، بهره برگیرد ، بهت زده و باچشمائی باز و دهانی گشاده ، بخصم سینگریست و همچون تندبسی بی توش و توان ، از جنبش بازمانده بود و همین غفلت بود که نخست سرنوشت مسلم را بمرگ کشید و سپس رستاخیز حسین را در هم شکست و پس آنگاه گذرگاه تاریخ را دگرگونه ساخت ، که اگر بهنگامه آفرینی «هانی» و بهمت و موقع شناسی «مسلم» عبیدالله بن زیاد کشته شده بود ، کوفه بی هیچ تلاشی بدست مسلم میافتاد و موجباتی فراهم میآمد که بر اثر آن حسین (ع) میتوانست شام را تسخیر کند و حکومت یزید را از پایه براندازد و عامل زمان نهضت حسین (ع) را ، بجنبش وطن پرستان ایران پیوسته گرداند و نه تنها مسیر تاریخ اسلام و ایران را تغییر دهد بلکه در تاریخ جهان اثر گذارد .

اما چنانکه دیدیم «مسلم بن عقیل» درین دوراهی سرنوشت ، حیران و بی تصمیم از پیشروی باز ایستاد و با این غفلت خطیر و واقعاً حیرت آور ، باعث شد که سیل مصیبت و محنت خاندان پیامبر را فراگیرد و درین میان خاندان «عقیل» را نیز بتند باد فنا بسپارد .

و هنوز هیچ تاریخ نویس و پژوهشگری دیده نشده که ازین واقعه باحیرت و گاه نیز با حسرت بسیار یاد نکرده و درین زمینه نقش مسلم را ، نقشی اعجاب انگیز و بهت آور نخوانده باشد .

اکنون ببینیم که مسلم ، درین باره چه عقیده داشته و با این حادثه باچه اندیشه ئی روبرو شده و چه عامل و یا عواملی باعث بوده که از کشتن عبیدالله بن زیاد ، دل برگرفته است ؟





وقتی مسلم ، از کمین گاه خود بدرآمد ، «هانی» حیرت زده و خشمگین از او پرسید :  
- اینهمه سهل انگاری و بی تصمیمی بچه سبب بوده و چه چیز ترا از کشتن دشمنی چنین  
هراس انگیز و مهیب که بدین آسانی بچنگ آمده بود ، باز داشته است ؟  
مسلم با فسوس و دریغ بسیار پاسخ داد :

- وقتی در آن اتاق بکمین نشستم ، زنی بدانجا آمد ، در دامانم آویخت ، همراه خدایم  
سوگند داد و هر اسان و گریان و اشکریزان گفت : خدا را ، درین خانه از کشتن عبیدالله چشم  
پیوش و دودمان ما را بیاد فنا سپار «نشد تک اله ان قتلت این زیاد فی دارنا بکت فی وجهی» و  
دیگر آنکه چون تو دستار بزمین نهادی و دست من بر قصبه‌ی تیغم فرو نشست ، بناگاه بیاد  
سخن فرستاده‌ی خدا و پیامبر راستین افتادم که میفرمود : «ان الایمان قید الفتک ولا یفتک  
مسلم» که بدین معنی است : ایمان درست و استوار ، مسلمان را از بکار بردن نیرنگ و حیل  
باز میدارد و هیچ مسلمان با ایمانی دشمن خویش را به ناگهانی نمیکشد و یخصم از پشت  
شمشیر نمیزند .

«هانی» گفت : اگر عبیدالله را کشته بودی چون مردی بود فاسق و خدانا شناس و دشمن  
خاندان پیامبر هیچ بیدار دلی ترا گناهکار نمی‌شمرد و موقع شناسی ترا معصیت نمی‌خواند ولی  
اکنون که ازین فرصت بیدریغ بهره نگرفته‌ئی آماده‌ی مرگ باش که با این ضعف و سستی هم  
مرا بمرگ افکنده‌ئی ، هم خویشتن را بکشتن داده‌ئی و هم مولایت حسین (ع) را بنا کاسی محکوم  
ساخته‌ئی .

از آنسوی عبیدالله که از کار «هانی» بشک افتاده و کم و بیش بمبارزه‌ی پنهانی وزیرزمینی  
مسلم پی برده بود ، چون از سرای «هانی» بدرآمد ، بدستگیری مسلم تصمیمی استوار گرفت و  
برای اینکه از پناهگاه وی آگاه شود و سران نهضت زیرزمینی ویرانیک بشناسد ، گروهی از  
سز دوران یکدل و وفادار خود را ، بخبرگیری و خبرچینی برگماشت و بدیشان دستور داد که به  
نهضت مسلم پیوسته شوند و خویشتن را یار مسلم و فدائی حسین (ع) بنمایانند و شب و روز خود را  
در خدمت مسلم بسر آورند تا بتوانند بایکایک هم‌دستان وی آشنا شوند .

عبیدالله را گماشته‌ئی بود که «معقل» نام داشت و در چابلوسی و ظاهرسازی و رویاه -  
صفتی بسی نیرومند و کار دیده بود و از زیرکان شهر و دیار خود بشمار میرفت .  
عبیدالله ، بدان هنگام که گروهی را ، برای دستگیری مسلم ، نامزد ، میکرد ، به  
«معقل» نیز سه هزار درهم بداد و بدو گفت :

- بکوش تا خود را بدوستان مسلم نزدیک کنی و چون یکی از آنها را شناختی ، بدو بگو



- ای مردم کوفه چه می کنید و چرا بی سببی خود را بمرگ میافکنید که اینک سپاه شام در راه است تا ساعتی دیگر بدینجا میرسد و فرمان عبیدالله دودمانتان را بر باد میدهد و هسیتان را بتاراج میبرد. دست از یاری فرزند عقیل بدارید که این راه سرانجامی جز مرگ ندارد و یاری همراه نگردید که راه او جز بدبختی و فلاکت و هشیمانی پایانی ندارد.

عناصر آزمند، مردمی که آبرو و شرف خویش را درگروزر نهاده بودند و افرادی که از حادثه آفرینی و ماجراجویی جز جابه و منصب و جز جواهر و طلا، چیزی نمیخواستند، همینکه شنیدند که سیم و وزرشان بمخاطره خواهد افتاد، از یاری مسلم دست کشیدند و از معرکه بگریختند.

از آن سوی «محمد بن اشعث» که تنی چند از افراد قبیله «کنده» را بجانبداری از عبیدالله، برانگیخته بود، بروی دوستان مسلم شمشیر کشید و تا کوی «بنی عماره» پیش تاخت ولی همینکه مسلم از تلاشهای وی آگاه گشت، بیدرنگ «عبدالرحمن بن شریح شیبانی» را بسوی وی فرستاد و «محمد بن اشعث» چون ایستادگی دوستان مسلم را بدید از پیش روی آنان فرار کرد و باد دیگر سران قباہل همدوش شد.

بدین هنگام «شبث بن ربعی» در گوشه‌ئی از میدان نبرد، پرچمی باریک سپید برافراشت و خود بر فراز مسندی برآمد و بانگ زد که:

- ای مردم کوفه، اینک لشکری که یزید از شام بیاری عبیدالله فرستاده بدروازهی کوفه رسیده است و زود است که شما را یکباره از جای برگیرد و از دم تیغ بگذراند. بشتابید و به پناه من بیایید و در سایه‌ی این پرچم بیارمید تا شمارا به نزد عبیدالله برم و گناهانتان را از دامنستان بشویم که اگر به جانبداری از عبیدالله شمشیر بزنید، مزدی کرامند خواهید یافت.

این نیرنگ کارگر افتاد و گروهی از یاران مسلم را بسایه‌ی پرچم سپید کشانید.

«کثیر بن شهاب»، «محمد بن اشعث» و «عقاع الذهلی» نیز چون این بدیدند، همه یکصد بانگ برکشیدند، از یکسو کوفیان را بلشکر شام بیم دادند و از دیگر سوی بزربخشی عبیدالله اسیدوارشان ساختند و هنوز دیری برنیامده بود که بیش از نیمی از شمشیر زنان مسلم را در شماره‌ی خدمتگزاران عبیدالله درآوردند و آن وقت با آن گروه به نزد حکمران کوفه رفتند و بدو گفتند:

- ای امیر، دیگر بیم بخود راه مده که ما اینک از میان پشتیبانان مسلم، جمعی را آماده کرده‌ایم تا این بار بدشمنی مسلم و در راه دوستی تو شمشیر بزنند و بدست خود پیشوای خویش را از پای بیاکنند.





بدین گفته عبدالله از کمین گاه خود بدر آمد . بمیدان نبرد روی نهاد و با شمشیر هائی که بجانبداری او از نیام بدر آمده بود ، بیاران مسلم حمله برد .

« کثیر بن شهاب » هم ازین فرصت و از سست عنصری کوفیان وضعف شخصیت آنان بهره برگرفت و بجائی بلند برآمد ، عبدالله و شمشیرزنانش را بکوفیان بنمود و آنگاه گفت :

- ای مردم اینکه می بینید طلیمه ی لشکریان یزید است که از شام برای کمک به عبدالله بکوفه آمده است و اینکه که آفتاب بمغرب روی گذارده و فرارسیدن شب نزدیک شده است ، دست از شور و شر و جنگ و نبرد بردارید و بخانه های خود بروید که اسیرالمومنین (!!!) یزید گفته هر کس تا غروب آفتاب بخانه ی خویش برود از کیف در امان است و آنکس که تا آغاز شب بدوستی فرزند عقیل شمشیر بزند ، سرش بردار آویخته خواهد شد و مستمری فرزندانش قطع خواهد گردید و هرگز از بخشش های اسیرالمومنین کامیاب نخواهد گشت .

نه لشکری آمده بود و نه یزید از آنچه که در کوفه روی میداد ، بشرح آگاهی داشت ، اما مردم بدعهد و دورو و فرومایه و زردوست کوفه ، بهمین بیهوده سخنان از گرد مسلم پراکنده شدند و بعبدالله پیوستند و همان افرادی که تا ساعتی پیش در راه حق و برای اعتلای اسلام میداننداری میکردند ، شمشیر و نیروی بازوی خویش را ببهای وعده ثنی پوچ و بعشق سیم و زری خیالی در اختیار خوانخوارترین مردم روزگار خود قرار دادند و باچنان سرعتی رنگ عوض کردند که عقل بشر از بررسی جلوه های آن ، مات و مبهوت و حیرت زده میگردد .

مسلم وقتی در گرما گرم نبرد بخود آمد که بیست تن بیست تن ، یارانش از برابرش میگریختند و بعبدالله پیوسته میشدند و آن عهد و پیمان را یکسره ، بدست باد میسپردند .

با اینهمه مسلم پای پس نکشید و یکم بود جنگجویان خویش از رزمگاه روی برتافت تا آنگاه که شب فراز آمد و مؤذن بانگ برداشت که هان ای نمازگزاران هنگام نیایش یزدان پاک فراز آمده است ، بجنگ ادامه داد ولی درین موقع که هنگام نماز بود بناچار دست از تلاش برداشت و بمسجد روی نهاد و بنماز ایستاد و چون واپس نگرست جز ازسی تن را در پشت سر خویش ، بنماز ایستاده ندید و چون نماز را پایان داد ، از مسجد بدر آمد و بسوی « ابواب کنده » روانه گشت و چون بابواب کنده نزدیک گردید پیش از ده تن را با خویشان همراه نیافت و همینکه پای از آن در به بیرون گذارد ، کسی را در پشت سر خود ندید و دریافت که دیگر تنها و بیکیس شده است تنهای تنها .

شب تاریک و هول انگیز ، سردی تنها و بی یاور ، جنگاوری کوفته و بی توش و راهی



ناشناخته در پیش ویدینگونه مسلم پای در راه نهاد و بی آنکه راه را بشناسد و یا بداند که بجای می‌رود و یا پناهگاهی داشته باشد ، در کوی و برزن کوفه به حرکت درآمد و بدین امید که روزنه‌ئی به بیرون از دیار پیمان‌شکنان بیاید و خود را از گزند کوفیان فرومایه نجات دهد و بحسین بن علی (ع) برساند ، بتکاپو پرداخت .

شب به نیمه رسیده بود که بناگاه مسلم مردی کنجکاو ولی گشاده‌رو را در برابر خویش دید که بدو سلام میگفت و از مقصدش جو یا میشد .

مسلم گفت : می‌خواهم ازین شهر بیرون بروم و در پناهگاهی مسکن بگیرم ، باشد که یاران من اندک اندک از مکان من آگاه شوند و دیگر پاره به من پیوسته گردند و برای درهم شکستن نیروهای عبیدالله بن زیاد تدبیری کنند .

آن شخص گفت : من «سعید بن احنف» نام دارم و از دوستان توام و میدانم که حکمران کوفه تمام گذرگاههای شهر را بروی تو بسته و پهرشاهراهی پاسبانی گماشته است تا ترا دستگیر سازند و بدو بسپارند و در چنین صورتی تنها راه گریزی که در پیش داری اینست که بدین نیمه شبان ، بخانه‌ی یکی از هواخواهانت بروی و در آنجا پناهنده شوی و اگر سخن مرا بپذیری من ترا بسرای «محمد بن کثیر» می‌برم که در همین نزدیکی قرار دارد .

بدینسان مسلم ، بخانه‌ی «محمد بن کثیر» رفت و از جانب خداوند خانه بگرمی پذیرفته شد .

اما گماشتگان عبیدالله ازین ماجری آگاه گردیدند و او را از پناهگاه مسلم باخبر ساختند . عبیدالله ، بناچار چگونگی اوضاع کوفه و خطر آشوب دوستان حسین بن علی (ع) را به بزید نوشته و از وی کمک خواسته بود ، که از قضا در همین ایام «عامر بن طفیل» با دوازده هزار تن سپاهی بیاری او وارد کوفه شد و عبیدالله این پیش آمد را بفال نیک گرفت و بدستگیری مسلم و سرکوبی رستاخیز حسین ، مصمم تر گشت و چون شنید مسلم در سرای محمد بن کثیر مخفی شده است بفرزندش «خالد» دستور داد که با فوجی از جنگاوران گردخانه‌ی محمد بن کثیر را فراگیرد ، او پسرش و مسلم بن عقیل را دستگیر کند .

خالد دستور پدر را بکار بست و چون «محمد بن کثیر» حافظ و نگهبانی نداشت ، سهولت او و فرزندش را بزنجر کشید و به نزد پدرش فرستاد ، ولی هرچه جستجو کرد مسلم را نیافت ، زیرا مسلم در زیرزمین خانه‌ی «محمد بن کثیر» مخفی شده بود و چون آن زیرزمین تنها یک در خروجی مخفی داشت ، مسلم در امان ماند و دستگیر نگردید .

وقتی «محمد بن کثیر» و فرزندش را به نزد عبیدالله بردند ، حکمران کوفه بدو گفت :





مسلم را بمن بسپار و جان خویش سلامت بر .  
 ولیکن «محمد» بدین دون همتی تن درنداد و در نتیجه میان او و عبیدالله گفتگوئی در گرفت  
 که سرانجام به پرخاش گرائید و باعث شد که عبیدالله دواتی را که در پیش رو داشت بسوی  
 «محمد» بیفکند .

بر اثر ضربه‌ی دوات پیشانی «محمد» بشکست و خون بچهره‌اش دوید و در همین موقع  
 بود که بناگاه به عبیدالله خبر دادند که هزارها تن از دوستان و افراد عشیره‌ی «محمد»  
 ساختمان فرمانداری کوفه را در میان گرفته‌اند که «سلیمان بن سردالخرزاعی و مختار بن ابوعبیده  
 ثقفی» و «ورقاء بن عازب» نیز با آنها همراه شده‌اند .

عبیدالله چون این خبر بشنید بی‌درنگ فرمان داد که سپاهیان شام بسرکردگی «عاسرین  
 طفیل» با مهاجمان کوفی درآویزند و آنان را از گرد فرمانداری کوفه پراکنده گردانند .

بدین ترتیب نبردی سخت در گرفت و «محمد بن کثیر» نیز این فرصت را مغتنم شمرد ،  
 تیغ خویش را از نیام بکشید و عبیدالله حمله برد که فرزند «زیاد» از برابر او بگریخت و  
 بنگهبانان خود نهیب زد که «محمد» را محاصره کنید .

«محمد» نیز در داخل فرمانداری کوفه بچنگ پرداخت و تنی چند از محافظان عبیدالله  
 را بخاک انداخت که بناگاه «معقل» غلام عبیدالله و قهرمان ماجرای «هانی» از پشت سر  
 بر روی وی پرید . اما «محمد» امانش نداد و با یک ضربه‌ی شمشیر بدو پاره‌اش کرد ولیکن  
 از بد ایام پایش بستونی اصابت کرد و برودر افتاد و همین موجب شد که نگهبانان عبیدالله  
 بدو ظفر یافتند و آن سرد دلاور ویلند همت را از پای درآوردند .

از سوی دیگر فرزند محمد بن کثیر که او نیز همچون پدر سردی پردل و شمشیرزنی زورمند  
 بود ، باگماشتگان حکمران کوفه برزم درآمد و تنی چند از آنانرا بکشت و همینکه خواست از  
 یکی از درهای فرمانداری کوفه ، خویشان را به بیرون دراندازد ، مردی بدو رسید و از پشت سر  
 نیزه‌ئی را که بدست داشت در تهیگاهش فرو برد و او را بخاک افکند .

در بیرون ساختمان فرمانداری کوفه ، نبرد میان سپاهیان «عاسرین طفیل» و افراد قبیله‌ی  
 «محمد بن کثیر» همچنان ادامه داشت که عبیدالله آسوده‌خاطر از مرگ «محمد» و پسرش از  
 بستونی که در آن پنهان شده بود ، بدر آمد و گفت :

- نبرد این گروه از کوفیان بدین امید است که «محمد بن کثیر» و فرزندش را از بند من  
 رهائی بخشند ، اکنون این دو تن را سراز بیکر بگریید و سرهای بریده‌ی آنان را به سوی  
 هواخواهان‌شان بیفکنید تا از زندگی آن دو نومید گردند و دست از پیکار بردارند .



دژخیمان عبیدالله هم در زمان این دستور را بکار بستند و سرهای بریده‌ی «محمد بن کثیر» و پسرش را به میان جنگاوران کوفی پرتاب کردند ولیکن این درنده خوئی سودی نداد و کوفیان تا شامگاهان همچنان به نبردی که آغاز کرده بودند ، ادامه دادند ولی چون شب فرا رسید و شهر به سیاهی فرو رفت آوردگاه را ترك گفتند و پراکنده شدند .

درین میان مسلم ، از کشته شدن «محمد بن کثیر» و فرزندش آگاه شد و بناچار از خانه‌ی آنها بدرآمد و جستجو پرداخت تا مگر از کوفه خارج شود اما همچنان که پیش میرفت گذارش بطلایه‌ی سپاه عبیدالله افتاد .

طلایه‌داران که از مردم شام بودند ، چون سواری بیگانه و جستجوگر را بدیدند پرسیدند : کیستی و یکجا میروی ؟

مسلم پاسخ داد ، در جستجوی قبیله‌ی «فزار» هستم و بسوی ایشان میروم .

طلایه‌داران گفتند : ازین راه بازگرد که گذرگاه «بنی فزاره» ازین جانب نیست .

مسلم ناگزیر از آن راه بازگشت و بی آنکه بداند یکجا می‌رود ، بحرکت درآمد .

یکی از علل دستگیر شدن مسلم در کوفه این بود که او شهر را نمیشناخت و از گذرگاهها و برزنهاپش اطلاع درستی نداشت و همین سبب بود که چون از طلایه‌ی سپاه عبیدالله دور شد ، به محله‌ئی رسید که « دارالبیع » نام داشت و خالد پسر عبیدالله با دوهزار سپاهی در آنجا بنگهبانی ایستاده بود و خود پیداست که مسلم از آن سوی نیز راه فرار نداشت . پس از « دارالبیع » هم روی برتافت و بناگاه با این واقعت روبروگشت که تمام شهر را سپاهیان عبیدالله فراگرفته و از هر سو راه را براو بسته‌اند .

اما مسلم که مردی بیباک و هدفجو بود ، بدین مشکل روی از راه برنگرفت و از کوشش و تلاش نومید نشد و از « دارالبیع » بجانب دیگر روی نمود که « کناسه »ئی بود که «خادم شامی» با دوهزار مرد جنگی از آن پاسداری میکرد .

مسلم بی‌پروا از نگهبانان شامی از آنجا بگذشت و بظرفی روانه شد که به بازار درودگران می‌پیوست .

مردی که «حارث» نامیده میشد ، در همین هنگام از دور مسلم را بدید و باید دریافت مژدگانی شتابان خود را بساختمان فرمانداری کوفه رسانید و به «نعمان» حاجب درگاه عبیدالله آنچه را که دیده بود بازگفت و یادآور شد که مسلم بظرف دروازه بصره میرفته است .

در اینوقت ، شب به نیمه نزدیک شده بود ، ولی «نعمان» بخاطر اینکه با ستایش عبیدالله روبروگردد ، پنجاه تن از نگهبانان را که همه شب آماده بخدمت در محل فرمانداری کوفه





کشیک میدادند ، به‌مراه‌گرفت و بجانب دروازه‌ی بصره روانه گردید .

مسلم بدروازه‌ی بصره نزدیک شده بود که صدای سم اسبها بگوشش رسید و دانست که گروهی از سواران عبیدالله بجهتجوی او برخاسته‌اند . بهمین جهت شتابان از اسب خویش بزیر آمد ، اسب را بطرفی راند و خود از طرف دیگر راهی گشت تا بکوچه‌ئی بن‌بسته رسید و چون سپیده صبح دمیدن گرفت بشویش افتاد و آسیمه‌سر بهر جانب روی نهاد که ناگهان ویرانه مسجدی در پیش روی خویش بدید .

مسلم سخت‌گرسنه و تشنه بود و از بس که باینسو و آنسو شتافته بود ، از توش و توان افتاده و نزار شده بود اما ، جزاینکه بان مسجد ویران پناه‌گیرد ، چاره‌ئی نمیدید . در آن کوچه زنی خانه داشت که نامش «طوعه» بود .

طوعه را پسری بود که او را «بلال» میگفتند . بلال هر روز بامدادان به بازار کوفه میرفت و بسوداگری می‌نشست و چون شب هنگام دیروقت شب ، بخانه باز میگشت طوعه از خانه بدر می‌آمد و برسکوی خانه انتظار او را میکشید .

آنروز صبح وقتی بلال بازار کوفه رفت تا بدادوستد پردازد شنید که منادیگران عبیدالله ندا میدهند که :

«هر کس پناهگاه مسلم بن عقیل را بسپاهیان حکمران کوفه نشان بدهد»

«و یا بتواند ویرا دستگیر کند و نزد حکمران بیاورد ، چندان سیم و»

«زر خواهد گرفت که در شماره‌ی توانگران مقتدر شهر درآید و از»

«سال و مکتت بی‌نیاز گردد و پیوسته سرافراز بماند .»

روز لحظه بلحظه بشب نزدیکتر میشد و گرسنگی و تشنگی مسلم سخت‌تر میگشت ، چندانکه دیگر از تشنگی رمقی نداشت و نمیتوانست بیش از آن تشنگی را تحمل کند .

چون شب فراز آمد ، مسلم از آن مسجد ویرانه بدر آمد و بار دیگر حیران و سرگردان در کوچه‌های کوفه بتکاپو پرداخت و بی‌آنکه مقصد شناخته شده‌ئی داشته باشد از کوچه‌ئی خارج میشد و بکوچه‌ی دیگر داخل میگردد ، تا باز بکوچه‌ئی بن‌بسته رسید .

درین هنگام مسلم چندان تشنه بود که دیگر توان راه یافتن نداشت و چون در کنار خانه‌ی «طوعه» سکونی بدید ، بدانسوی برفت و بر آن سکو بنشست و از طوعه تقاضای جرعه‌ئی آب کرد ولی چون پس از آشامیدن آب همچنان برسکوی خانه نشسته بود ، طوعه بدو گفت :  
- ای بنده‌ی خدا اکنون که از عطش رهائی یافته‌ئی سر خود گریو نزد زن و فرزندان خویش برو .



مسلم گفت : من درین شهر زن و فرزندی ندارم و جانی را نمیشناسم .  
 طوعه گفت : تو کیستی که بدین شهر ، بیکیس افتاده‌ئی ؟  
 مسلم پاسخ داد : من مسلم فرزند عقیلم که کوفیان مرا بفریقتند و بمن دروغ گفتند و چون مرا بشهر خویش درآوردند ، تنه‌ایم گذاشتند و مرا بورطه‌ی سرگ افکندند .  
 طوعه گفت : اکنون که تو مسلم فرزند عقیلی و از پسرعموهای حسین بن علی (ع) هستی ،  
 بخانه‌ی من بیا و در پناه من از فریب و ستم دشمنانت ایمن بمان .  
 سپس مسلم را بخانه برد . بگرمی از او پذیرائی کرد و یکی از اتاقهای خانه‌ی خود را  
 بدو مخصوص گردانید ولیکن چون بهنگام شب «بلال» پسر «طوعه» بخانه بازگشت از وجود  
 مسلم در خانه‌ی خود مطلع شد ، بدین امید که از عبیدالله جایزه‌ئی کرامند دریافت کند ،  
 پناهگاه مسلم را بوی بازگفت :  
 عبیدالله آنقدر از شنیدن این خیر شاد شد که طوقی زرین و اسبی بادپای به «بلال» بداد  
 و «محمد بن اشعث» را با گروهی از جنگاوران خویش بخانه‌ی طوعه فرستاد تا مسلم را دستگیر  
 کنند و به نزد او بیاورند .  
 وقتی صدای سم اسبان و هیاهوی سواران و هیهم خوردن سلاح جنگجویان بگوش مسلم  
 رسید ، دانست که کمین‌گاه ویرا به عبیدالله خبر داده‌اند و اکنون این سواران بجستجوی او  
 آمده‌اند .  
 مسلم طوعه را بحضور طلبید از وی ساز و بزرگ جنگ خود را بخواست ، آنگاه جامه‌ی  
 جنگ بتن کرد و از آن خانه‌ی مهمان کش بدرآمد و بی‌پروا بسپاهیان پسر اشعث حمله برد .  
 ساعتی به پیکار گذشت و مسلم چندان دلیری نمود که مردان جنگی پسر اشعث بستوه  
 آمدند و چندین بار از عبیدالله کمک خواستند و بهمستی نیروهای کمکی نیز نتوانستند بر مسلم  
 چیره شوند .  
 پسر اشعث نخست بمسلم پیشنهاد کرد که به پناه امان او برود و سپس دستور داد که  
 یارانش بکنگروی خانه‌هائی که در اطراف خانه‌ی طوعه قرار داشت بروند و از آنجا حسن و  
 خاشاک آتش زده را بر سر مسلم بریزند و از نشیب نیز سنگبارانش کنند .  
 زیادی جنگاوران و دشمنان و تنهائی و بیکیسی مسلم باعث شد که چند زخم کاری بر پیکر  
 مسلم فرود آمد و بضره‌ی شمشیر پسر اشعث گوشه‌ئی از بینی‌اش بریده شد و چند دندان‌ش  
 بشکست .  
 با اینهمه همچنان پایداری میکرد و بهر یورش که دشمنان را از کرد خود



گریزان میساخت . اما درین تاخت و تاز بناگاه درمغاکمی فرو غلطید و بدین هنگام بود که دستیاران پسر اشعث همگروه او را درمیانه گرفتند و بردستهایش بند بنهادند .

مسلم ببنده افتاد . ولی پسر اشعث چندان از وی به بیم و هراس بود که در همان لحظات نخستین شمشرش را بگرفت و زره را از تنش بدرآورد و همچون اسیران او را بنزد عبیدالله برد . در کنار ساختمان فرمانداری کوفه تنی چند ، از یاران عبیدالله نشسته بودند و کوزه‌ئی آب در کنار داشتند . مسلم از زخمهای کاری که برپیکر داشت و از تلاشی که در رزمگاه کرده بود به عطش افتاده بود ، بهمین سبب چون آب دید آب خواست .

قدحی آب بدستش دادند ولی همینکه آبرای دهان نزدیک کرد ، قدح از خون دهانش خونین شد . دگر باره بدو آب دادند . این بار هم قدح خونین شد و چون نوبت سوم قدح را بلب برد تا آب بیاشامد ، دندانهایش بقدح افتاد پس ، از آشامیدن آب چشم پوشید و بگریه افتاد . عبیدالله بن عباس ، عموزاده پیامبر که در میان خدمتگزاران عبیدالله بن زیاد نشسته بود ، چون گریه‌ی مسلم را بدید ، او را بسرزنش گرفت که اگر از مرگ میهراسیدی چرا در پی هدفی چنین خطیر برخاستی ؟

مسلم پاسخ داد : من بخود نمیگیرم و در اندیشه مرگ و زندگی خویش نیستم که میدانم تا ساعتی دیگر کشته خواهم شد . ولیکن برای حسین و همراهانش گریه میکنم که بالتماس های کوفیان دل بسته و بدینسوی متوجه شده‌اند .

پس روی به «محمد بن اشعث» آورد و گفت : *بالحیات فریاد کنی* . بدان هنگام که من شمشیر بدست داشتم ، بامن از امان سخن میگفتی و اگر درین اندیشه هستی که بانجام دادن کاری نیکونائل آئی خواهش مرا بپذیر و کس بنزد حسین بفرست و پیام مرا بدو برسان و بگو مسلم در آنحال که باسارت افتاده بود و برای کشته شدن بنزد فرزند زیاد میرفت گفت :

- ای پسر عموی گرانمایه پدر و مادرم فدای تو باد . به سوی کوفه کوچ مکن و از هر کجا که هستی بجانب مکه بازگرد که کوفیان مردمی دروغزنند و هرگز بر عهد و پیمان خود استوار نمیانند .

آنگاه به «محمد بن اشعث» گفت :

- حسین یا امروز از مکه بدر آمده و بجانب کوفه روی نهاده است و یافردا بدینسوی کوچ خواهد کرد خواهش من از تو اینست که در رسانیدن پیام من بدو شتاب کنی و وقت را تباه مسازی .



بدین هنگام یکی از گماشتگان عبیدالله بیامد و خبر داد که امیر کوفه مسلم را بحضور خواسته است .

وقتی مسلم بحضور عبیدالله رسید ، در میان آنان گفتگوهای رفت تا آنجا که عبیدالله به «بکر بن حمران» فرمان داد که سراز پیکر مسلم برگردد .

بدین هنگام چشم مسلم ، در صدف چاکران عبیدالله به «عمر بن سعد» افتاد . ازین پیش گفته ایم که «ابی وقاص» نیای «عمر بن سعد» برادر «آمنه» مادر پیامبر بود و «عمر بن سعد» باخاندان پیامبر خویشاوندی داشت .

بهین جهت مسلم در موقع مرگ از عبیدالله رخصت گرفت که وصیت خود را به عمر بن سعد بازگوید و چون باوی بگوشه‌ئی از محفل عبیدالله رفت به «عمر» گفت :

- تو بامن خویشاوندی و مرا بر تو حقی است که بحکم دین و اخلاق ، بایست بانجام دادن آن قیام کنی . نخست اینکه گواه باش که من خدای را یکتا میدانم . به پیامبری محمد مصطفی ، ایمان دارم و علی بن ابیطالب را ولی خدا میشمارم . دوم اینکه مرا درین شهر هزار دینار وام برعهده است ، از تو میخواهم که زره مرا بفروشی و وام مرا بپردازی . سه دیگر اینکه بحسین بن علی نامه بنویسی و از او بخواهی که از قبول پیشنهاد کوفیان چشم ببوشد و گر از مکه بدرآمده ، بدان شهر بازگردد .

«عمر بن سعد» پاسخ داد که : در گواهی دادن به یگانگی خدا ، همه یکسانیم . در باره وامی که برعهده داری ازین پس اختیار بدست ماست که اگر بخواهیم قرضت را ادا میکنیم و اگر نخواهیم نمیکیم و نامه نیز بحسین نخواهیم نوشت که حسین بناچار باید بدین شهر بیاید ، یادست بیعت بدست عبیدالله گذارده و یا کشته شود تا این فتنه از میان برخیزد . سپس روی به عبیدالله آورد و تمام گفته‌های مسلم و پاسخ‌هایی را که خود بمسلم داده بود بوی بازگفت :

عبیدالله گفت : مرد امین ، خیانت روا نمیدارد . اما گاه چنین افتد که خانی بغلط امین شمرده آید .

آنگاه برگفته‌های خود افزود که :

- خداوند سیاه کند رویت را و زشت بدارد کردارت را که رازهای مسلم را از پرده بدرافکنندی .

او به پنهان باتو سخن گفت و بدین امید که حق خویشاوندی را بجای می‌آوری ، بتو وصیت کرد و اسرار خویش را باز نمود . لیکن تو گفته‌های پنهانی او را ، پیش روی همه بگفتی





و خواهشهای ویرا نپذیرفتی که اگر بمن وصیت میکرد و در واپسین دم زندگی خواهشی میداشت و مرا امین میشمرد و اسرار خود را بمن میگفت ، رازش را پوشیده میداشتم ، خواهشش را میپذیرفتم و در انجام دادن وصیتش میکوشیدم .

و این ماجری نمودار این واقعیت است که عشق جاه و منصب و اشتیاق بحکومت در سرزمین ری ، چندان «عمر بن سعد» را بالتهاب کشیده بود که مشتاقانه برای رسیدن حسین بکوفه انتظار میکشید تا او را بکشد و برری بفرمانروائی نشیند و بدین امید یکسره بر آنچه که لازمی مردی و شرافت بود ، چهار تکبیر گفته بود و این زاهد سجاده نشین اکنون که بفرصت رسیده بود ، ندانسته عمق اجتماع خویش را باز مینمود و سرایشی دهشتناک اسلام و سیر نزولی تعالیم قرآن را ، به بیداردلان نشان میداد .

«بکر بن حمران» چنانکه عبیدالله گفته بود ، دست مسلم را بگرفت و او را بیارهی قصر حکمران کوفه برد .

مسلم بهر پلهئی که پا مینهاد خدایرا ستایش میکرد و به پیامبرش درود میفرستاد و چون بیارهی قصر رسید ، در همان حال که هر دو دستش بسته بود ، امان خواست تا دو رکعت نماز بگذارد . ولی امانش ندادند و «بکر» برای اینکه سخن کوتاه کند ، تیغ خویش را بکشید و برگردن مسلم فرود آورد . اما ضربه اش کاری نشد و تنها برگردن مسلم خراشی افکند که بناچار «بکر» باردگر تیغ بکشید و بر مسلم را از پیکر بینداخت آنگاه سروپس از آن پیکریسر ویرا ، از بام قصر بزیر افکند .

عبیدالله ، از شکست ، دستگیری و سپس کشته شدن مسلم ، استفاده های سیاسی بسیار برد و با بزرگ جلوه دادن یزید و تعظیم حشمت وی بدانسان کوفیان را بوحشت افکند که یکسره شرف و مردمی را پس پشت افکندند و پیمانی را که بانوادی پیامبر خویش بسته بودند ، بزیر پا بنهادند و همان گروه که برای حسین نامه نوشته و او را بکوفه خوانده بودند ، برای کشتن فرزند زهرای بتول بگردآوری سپاه پرداختند و بخاطر مشتی سیم وزر و در راه خرسندی خاطر یزید ، دست بکاری زدند که ننگی جاودانه بر دامن عمرشان نشست و آنها را با عنوان رذل ترین ، پست ترین ، دون همت ترین ، بی مایه ترین ، پیمان شکن ترین و دروغگو ترین مردم جهان بلند آوازه گردانید و نفرت همدی جهانیان را متوجه آنان کرد و ماجرائی بوجود آورد که نمونه ای رسوائی و بی آبرویی خوانده شد .

ازین پیش خاطر نشان ساخته ایم که شکست مسلم ب دستگیری «هانی بن عروه» آغاز گردید . «هانی بن عروه» که بود ؟ ..... بگذارید پاسخ این سؤال را از «ابوالحسن علی بن



حسین مسعودی تاریخ نویس بلند پایه و نویسنده‌ی کتاب گوانقدر «سروج الذهب» بخوایم . مسعودی درباره‌ی «هانی» چنین مینویسد :

«..... هانی شیخ و پیشوای قبیله بود و با چهار هزار زره دار و هشت هزار پیادسوار میشد و اگر قبایل هم پیمان او از (کنده) و غیره بدو می پیوستند سی هزار زره دار داشت .»  
 وقتی مسلم ، کشته شد ، عبیدالله چندان ازین واقعه بسیاست وزیرکی بهره برگرفته و مردم را ترسانده و بی اراده ساخته بود که شیخی این چنین مقتدر و بانفوذ را دستور داد ، بیازار گوسپند فروشان ببرند و همچون گوسپندی سرش را از پیکر ، برگیرند .  
 «محمد بن اشعث» که از دوستداران و هم پیمانان «هانی» بود چون از فرمان عبیدالله آگاه شد به نزدش شتافت و گفت :

- ای امیر تو مقام و پایه‌ی «هانی» را درین شهر میدانی و نیک آگاهی که وی سی هزار شمشیرزن در اختیار دارد و قبیله «مدحج» که بدو وابسته اند بحرکش ناشکیبائی خواهند کرد ، مصلحت اینست که از کشتن وی چشم پیوشی و او را بمن ببخشائی که من نمیخواهم مردم این شهر بر تو بشورند و در دشمنی باتو ، پای در رکاب کنند .

ولی عبیدالله که دیگر قدرت را با کشتن مسلم از کوفیان باز گرفته و آن مردم مست عنصر را بقهر فرومایگی و بی ارادگی کشانده بود ، بخواش پسر اشعث اعتنائی نکرد و برای اینکه او را بتمسخر گرفته باشد دستور داد که «هانی» را بیازار گوسپند فروشان ببرند و همچون گوسپندی گردنش را بزنند .

عبیدالله ، با این دستور بیهمی سرکشان و بزرگان کوفه و سران قبایل آن شهر خاطر نشان کرد که دیگر در کوفه جز اراده‌ی وی ، هیچ عاملی حکومت ندارد و هر کسی که سلامت میجوید ، لاجرم باید از فرمانهای او پیروی کند و زمام اختیار خود را به دست نماینده‌ی یزید بگذارد .

دستور عبیدالله درباره‌ی کشتن «هانی» یکی دیگر از نشانه‌های بدسرشتی و فرومایگی کوفیان است .

کوفیان با بزدلی و سستی خویش ، موجب پیروزی و چیرگی عبیدالله شده بودند و اکنون که او را نسبت بمصالح خود نیز بی اعتناء میدیدند ، آنقدر همت نداشتند که نیروی خود داده را از وی بازگیرند و او را که تنها از بزرگان کوفه نیرو می توانست گرفت ، در اختیار بگیرند و در محور منافع خویش بحرکتش در آوردند .

این پایه از زبونی و درماندگی و پیمان شکنی وی تصمیمی که کوفیان از خود نشان





داده‌اند ، در هیچ ملتی و در هیچ دوره‌ئی از دورانهای تاریخی دیده نشده و این پایه از رذالت و دنائت بکوفیان ویژه شده است که اگر جز این بود با بزرگان اسلام که هر یک یگانه‌ی زمانه‌ی خود بوده‌اند و در هیچ جامعه‌ئی مردمی بعظمت آنها برنخاسته است ، چنین بدعهدی و پیمان شکنی نمی‌کردند و بدینسان در برابر دشمنی چون عبیدالله که جدا از کوفیان ، حتی به پاسداری از مقر فرمانروائی خود نیز توانا نبود زبونی و سرافکنندگی و درماندگی نشان نمیدادند که ماجرای «هانی» نیز گویای همین واقعیت است که باختصار گفته آمد .

چون «هانی» را با دستهای بسته از زندان بدرآوردند که بقتلگاه ببرند ، هانی فریاد میکشید :

- ای مردم قبیله‌ی «مذحج» کجائید ؟ .... اما پاسخی نمی‌شنید و چندان که بزرگان عشیره‌ی خویش را بنام میخواند کسی بدو جواب نمیداد و از هیچ یک از دوستان خود اثری نمیدید .

از آن سی هزار مرد شمشیرزن و زره‌پوش که بدنبال «هانی» بحرکت در میآمدند ، اینک حتی یک‌تن نیز دیده نمیشد و چنان کوفه ، بدین هنگام بسکوت فرو رفته بود که گفتم تمام افراد قبیله‌ی «مذحج» یکجا مرده‌اند و هیچ شمشیرزن جوانمرد و دلاوری یافته نمیشود که که پیاس خدمات و مهرورزی‌های «بزرگ قبیله» بکمکش بشتابد و دردم مرگ بفریادش برسد . عبیدالله با هوشمندی این وضع را پیش‌بینی کرده بود و کسی که با دست‌خالی و تنهایی چند نهیب آنهمه یاران مسلم را بوحشت اندازد و از رهگذر خیال و انگار که لشکریان یزید بکمک عبیدالله می‌آیند ، آنها را پراکنده گرداند ، خود پیداست که دیگر قبیله‌ی «مذحج» و سی هزار شمشیرزن هانی را بحساب نمی‌آورد و میانجی‌وی «محمد بن اشعث» را نیز بتمسخر می‌گیرد و بی‌پروا فرمان بقتل هانی میدهد . «هانی» همچنانکه بجانب بازار گوسپند فروشان پیش میرفت ، باحرکتی چند دستهای خود را از بند آزاد کرد و آنگاه فریاد برآورد که :

- عمودی ، کاردی سنگی و یا استخوان پاره‌ئی بمن بدهید تا از خویشتن دفاع کنم ....  
والبته که فریاد مختصری چون وی بجائی نمیرسید و اینگونه دلاوریهای یک‌تنه در برابر انبوه دشمنان بکار نمی‌آمد .

«وشید ترکی» که از غلامان عبیدالله بود ، با شمشیرگردن هانی را بزد و آنوقت بدستور عبیدالله پیکر بیسر مسلم و هانی را برای بیشتر ترساندن مردم در کوی و برزن بکشیدند و پس از روزی چند آنها را در بازار گوسپند فروشان کوفه بدار آویختند و سرهای بی‌تن آن دو را بدمشق برای یزید فرستادند و عبیدالله در گزارش این واقعه به یزید چنین نوشت :



«سپاس خداوندی را که حق امیرالمومنین را برگرفت و دشمنان ویرا درهم شکست .  
 «مسلم بن عقیل درین شهر بخانه‌ی هانی بن عروه پناه گرفته بود . ولی من بر ، وی جاسوسان»  
 «و خبرچینان بسیار برگماشتم تا هردو را بدست آوردم و بی درنگی سر از پیکر آن دو»  
 «برداشتم . اینک سرهای ایشان را به همراه دوتن از خدمتگزاران خود «هانی بن ابی»  
 «حیه» و «زبیر بن اروح» بخدمت امیرالمومنین روانه ساختم که این دو ، مردمی فرمانبر»  
 «و پند پذیرند و از راه راستگوئی و خداپرستی بدر نروند . امیرالمومنین چگونگی ماجری»  
 «را از ایشان پرسش فرماید تا وقایع را هم بدانسان که روی داده است بعرض رسانند.»  
 «والسلام»

«پایان»

## مأخذ:

- در تهیه‌ی مقاله‌ی حاضر ، این کتابها ، مورد استفاده نویسنده قرار گرفته است :
- ۱ - نامخ التواریخ : (مجله ششم) - تألیف میرزا محمدتقی لسان‌الملک - چاپ تهران - امیر کبیر .
  - ۲ - منتخب التواریخ : تألیف حاج محمد هاشم خراسانی - چاپ اول - اصفهان .
  - ۳ - تاریخ یعقوبی : تألیف احمد بن ابی یعقوب «ابن واضح» - ترجمه محمد ابراهیم آیتی - چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب .
  - ۴ - مروج الذهب و معادن الجواهر فی التاریخ : تألیف ابوالحسن علی بن حسین مسعودی - ترجمه ابوالقاسم پاینده چاپ تهران - بنگاه ترجمه و نشر کتاب .
  - ۵ - الاستیعاب فی معرفة الاصحاب : «متن عربی» - تألیف ابن عبدالبر قرطبی - چاپ مصر .
  - ۶ - الطبقات الکبیر : «متن عربی» - تصنیف محمد بن کاتب الواقدی - بتصحیح دکتر اوجین منوخ و دکتر ادوارد ساخاؤو - استادان دانشگاه برلین - چاپ لیدن .
  - ۷ - الاحتجاج : «متن عربی» - تألیف ابی منصور احمد بن علی بن ابیطالب الطبرسی - با تعلیقات و ملاحظات السید محمد باقر الخراسان - چاپ نجف - از انتشارات مؤسسه نعمان .
  - ۸ - تجارب السلف : تألیف هندوشاه بن سنجر بن عبدالله صباحی نخجوانی - بتصحیح عباس اقبال آشتیانی - چاپ تهران - کتابخانه طهوری .
  - ۹ - سیری در تعالیم اسلام : تألیف شیخ محمود شلتوت - ترجمه سید خلیل خلیلیان - چاپ تهران - شرکت سهامی انتشار .